

زمزمه رازی بزرگ در کوی جانان

پشت تار با شراب کهن



در کوی جانان

این یادداشت را ۳۳ سال پیش نوشتم. آن زمان ۴۱ ساله بودم. حالا با به ۷۴ سالگی گذاشته‌ام. حس وحالم به زندگی کم و بیش همان است که بود. از پانفتمده ام؛ غم دیروز ندارم و دل به آینده خوش است (تا چه هنگام بانگ برآید که فلانی هم رفت). لقمه‌ای می‌رسد و سفره تهی نیست. دل بستگی هایم البته کمی فرق کرده. شاید نتیجه سن و سال باشد. در جهان ماشینی پر از آلودگی امروز، اگر مجالی دست دهد و محیط زیست با این شتاب جنون آسا ویران تر نشود، بت تازه‌ام طبیعت است؛ با چادری و گوسفندی و سگی (که آرزوی نیما یوشیج پس از پنجاه سالگی بود) و گره خوردن به گل و گیاه و دار و درخت و آفتاب و آسمان آبی و هوای تازه و آب خنک چشمه، و گاهی هم چک چک باران بر ایوان چوبی. فراتر از همه این‌ها، حضور نوه دل‌بند نوپایم، لارا، است که با هر خرت و پرتی که می‌شکند پیام حکیمانه‌ای در باب فناپذیری زندگی شهری می‌دهد. اما، در کنار بت تازه، شراب کهن سینما یکسره از یاد نرفته است. گاه‌وبی‌گاه که دل برایش لک می‌زند، به دیدار یار دیرین می‌روم؛ لبی تر می‌کنم، اهی می‌کشم و اگر شد قلمی می‌زنم. اسم لارا را یاشار و همسرش از سینما گرفته‌اند. نامی که خیلی دوست دارم. لارای دکتر ژیا گوی دیوید لین، دل دار غم‌زده‌اش را با سورتمه‌ای در صحرا برف گرفته ترک کرد و، با نغمه حسرت بار موسیقی موریس ژار، در افاق گم شد. اما در دلبیشت ۱۴۰۱ به سوی ما بازگشت. چشم به راهش بودیم، و سال‌های سال تم لارا آوای انتظار گوشه هم‌راه بود.



در کوی جانان

در آن یادداشت ۳۳ سال پیش، اندرزی عتاب آلود به یاشار داده بودم که هم گوش کرد و هم نکرد. قاطی کسب و کار پرگزند فیلم‌سازی در این دیار نشد و باید و نبایدهای ناظران خشک مغز و امر و نهی سرمایه‌گذاران عوام فریب گریبان‌شان را نگرفت. رشته دیگری برگزید. اما سینما را رها نکرد. علاقه‌اش به هنر فیلم رادر قلمش ریخت و در این همه سال می‌بینم که نانش را از راه نوشتن در نمی‌آورد و فرمانبر این وان نیست. حرف خودش را می‌زند. تا ببینیم سال هابعد، اندرز او به لارا چه خواهد بود که از همین حالا دستش برسد دی‌وی‌های پدر و مادر را زیر و رو می‌کند و به هم می‌ریزد. گوش شنوا برای «نکن، دست‌زن!» هم ندارد.

حیات گذشت و پاورچین به انباری آمد. نگاه کرد و از ترس این که بزرگ‌ترها نشوند و بیدار نشوند، آهسته در گوشه گفت: «من این مرد را می‌شناسم. برادرم عکسش را دارد. اسمش برت لنکستر است.»

این سینمایی که من در شش سالگی عاشقش شدم، با من خوب تا نکرده است. من هم وفای زیادی نداشته‌ام. بارها طلاقش داده‌ام و رفته‌ام پی بهانه دیگری. اما بهانه، همیشه بهانه بوده است و یاد دوست، مرا به کوی جانان بازگردانده است.

به پسر می‌گویم: ول کن این سینمای لعنتی را! این همه دزدکی محله خواندن را، من که این قدر نوشتم به کجا رسیدم که تو حالا می‌خواهی از من تقلید بکنی؟ این آدم‌هایی که به دام سینما افتاده‌اند به نان شب‌شان محتاج‌اند، تو هم می‌خواهی به آن‌ها اضافه بشوی؟ برور ریاضی ات را بخوان که معلمت ننویسد راضی نیستی. کتاب‌های سینمایی ام را بس که ورق زدی، ضایع کرده‌ای. زبانم مودر آور دپس که گفتم نکن! بغض می‌کنند و چشمان میشی‌اش، نمناک می‌شود.

با همسر من از گذر عمر می‌نالیم. می‌گوییم کاش برمی‌گشتیم به سال‌های پیرامیدویی محنت نوجوانی. از پسر می‌پرسم: تو هم دلت می‌خواست کوچک‌تر از این بودی؟ خشک و محکم می‌گوید: نه! می‌پرسم چرا؟ می‌گوید: آن وقت چه طور می‌توانستم به سینما عصر جدید بروم؟ کوچولوها را که راه نمی‌دهند!

می‌بینم که این گردونه عشق را سر باز ایستادن نیست، می‌بینم که این سلسله جنون، نسل در پی نسل، بر خاک و سنگ ادامه خواهد یافت. وقتی که گفت: نه! در چشمانش همان شیفتگی و سماجی را دیدم که به من نیرو داد تا برای از یاد نبردن مرد رؤیایی ام نامش را در شب آن بعد از ظهر بارها با خود تکرار کنم - بعد از ظهری که مینا، با پای برهنه، از میان آفتابگردان‌ها گذشت تا در معبد نیمه تاریک من، راز بزرگ را در گوشم زمزمه کند. ■

در شهرک خاک آلودی، که هنوز هم اگر نام بزم کم‌تر کسی آن را می‌شناسد، به غربت زندگی می‌کردیم. شاگرد خیاط رنگ پریده‌ای که از کرمانشاه آمده بود و سینما زیاد رفته بود یک دانه فیلم به من فروخت. او بود که به من یاد داد چه طور سینما درست کنم. جعبه چوبی نان برنجی را با زغال گداخته از دو سوسوزاندم و سوراخ کردم. لامپ پرآب را یک بر و فیلم را یک بر دیگر با هزار مکافات جا دادم. هر دو بدقلق بودند و درمی‌رفتند. سنگی در آفتاب پشت آینه اصلاح پدرم گذاشتم و نورش را به داخل انباری تاریک تاباندم. با دست‌های لرزانم، فیلم و لامپ را در مسیر نور قرار دادم و سینما با آرام گرفتن دست‌هایم، در تابستان ۱۳۳۳، متولد شد.

مرد جذابی، روی گچ چرک دیوار انباری، روزها و ماه‌ها و سال‌ها به من خیره شد. دوستش داشتم اما نمی‌شناختمش. تا که روزی در یک بعد از ظهر گرم، مینا، که خوابیده بود، از میان آفتابگردان‌های

این طور مرا دیوانه خودش کرد. پنج‌شش سالم بیش‌تر نبود. لب حوض نشسته بودم. یک لامپ گنده که دمش شکسته بود دستم بود. پر آیش کردم. یک مرتبه دیدم انگشت‌های لاغرم از پشت آن خیلی بزرگ‌تر شده. بزرگ‌تر از زندگی. چراغ جادویم را کشف کرده بودم. ذوق کردم و پیش مادرم رفتم که داشت کنار تلمبه رخت می‌شست. لامپ را روی صورت مهتابی‌اش گذاشتم. چشمان میشی‌اش که از دست دل همیشه تنگش نمناک بود، به اندازه دنیا شد. مادرم در سایه بود و من به آفتاب رفتم که از سایه نلرزم. لامپ آفتاب را مکید و نور سفیدش منشور چشم‌فریبی شد که تنها پیش از آن در رنگین کمان دیده بودم. با صدای اولین چلچله آسمان غروب، نور از لای انگشتانم لغزید و آفتاب پرید. انگار عمری با نور بازی کرده بودم. شادی‌ام حد نداشت. راستی چه کسی بود که گفت سینما یعنی نور؟ اشتربزرگ؟